

The Haunted

邪祟



تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایب و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل سی و سه

چی یان بهت زده و با حیرت به بیه بینگجی خیره شده بود که چنین داستان ترسناکی را با آرامش بیان میکرد. تا آنجایی که او میتوانست ماجرا را تصویر کند اصلا نمیتوانست جلوی لرزش خود را بگیرد. هرچند این رفتار عجیب بیه بینگجی تا حدی او را آرام میکرد. بهمین دلیل چندان نگران نشد.

دو بلوک آنطرف تر مدرسه آنها فاصله نزدیکی با مترو داشت. یک چنین مرگ دلخراشی قطعا جنجال درست میکرد.

طبق اطلاعات همکلاسی هایش، شخص فوت شده یک دختر بود که در فروشگاه لیانها دو بلوک دورتر، لوازم آرایشی میفروخت. آن شب شیفت داشت و ساعت ۱۰ فروشگاه را میبست. او ساعت ۱۱ وقتی کارهایش را انجام داد به سمت مترو میرفت که ناگهان با این رویداد ناخوشایند روبرو شد.

مرگش عجیب و بسیار غم انگیز بود ولی جلوی درز اخبار گرفته شده و بخشهای عمومی به تنها موضوعی که توجه کردند این بود که ساکنان آن حوالی بیشتر مراقب خود باشند و دیر وقت به خانه ننگردند.

آنجا کسب و کار رونق داشت. به مدارس نزدیک بود و دانشجویهای دانشکده

الف دوست داشتند برای خرید و خوردن غذا به آن سمت بروند. شاید بیه بینگجی از کنار صحنه جرم گذشته بود، شاید حتی با قربانی در فروشگاه آشنایی داشته ولی وقتی این چند کلمه - یه نفر با چشمای باز مرده ... قلبش رو کندن، زبونش رو هم بریدن- در ذهن چی یان منعکس شد او نتوانست جلوی لرزش بدنش را بگیرد.

جرات نمیکرد دیگر به آن فکر کند، به بیه بینگجی شب بخیر گفت و به تختش رفت.

وقتی چی یان در حالت خواب و بیداری قرار داشت حس کرد چیزی بیرون پنجره حرکت میکند. با چشمانی باز برخاست. دزد آمده بود؟ امکان نداشت خوابگاه آنان در طبقه ششم بود

چی یان چشمانش را باز کرد و خوب به آن منبع صدا خیره شد. از لای پنجره مشخص بود کسی در حال حرکت روی بالکن بیرون اتاق آنهاست کمی هشیار تر شد و چشمانش را باز کرد تا بهتر ببیند. زنی با لباسی سرخ و تیره روی نرده بالکن نشسته و با دو چشم چون کاسه خون به چی یان خیره مانده بود. بنظر میرسید میخواهد چیزی بگوید ولی وقتی دهانش را باز کرد هیچ چیزی درون دهانش نبود.

هیچ زبانی نداشت و تنها میتوانست صدای « هیسسسسس » در بیاورد.

ناخودآگاه نگاه چی یان به سمت پایین رفت به سینه اش نگاه کرد که سوراخ بزرگی درونش قرار داشت او به شکلی مبهم میتوانست تکه های گوشت و

دل و روده اش را ببیند... در یک آن چی یان چشمانش را بست و نفس خود را حبس کرد.

برای یک لحظه انگار در خلسه افتاد بعد یادش آمد امشب ییه یینگجی آنجاست. وقتی این فکر به ذهنش رسید سریع بلند صدا زد: «ییه یینگجی! ییه یینگجی!»

«چی شده؟ کابوس دیدی؟!»

چی یان وقتی صدای آرام و خونسرد هم اتاقی خود را شنید چشمهایش را باز کرد. دیگر جرات نداشت بیرون پنجره را تماشا کند نگاهش را به سمت خلاف جهت تخت خود چرخاند. ییه یینگجی روی تخت نشسته و با آرامش به او نگاه میکرد.

چی یان آب دهانش را بلعید و آرام دستش را به سمت پنجره چرخانده و پچ پچ کنان گفت: «... بین چیزی اون بیرونه...؟!»

ییه یینگجی به آرامی بیرون پنجره را تماشا کرد و سرش را چرخاند: «هیچی نیست ... کابوس دیدی؟!»

«هیچی نیست؟»

چی یان پس از تکرار این حرف سرش را تکان داده و بیرون پنجره را نگاه کرد. بالکن خالی بود تنها دو تکه لباسی که دیروز خودش آورده بود آنجا آویزان بودند.

«... من یه زن رو دیدم که لباس قرمز تنش بود پایین تنه بدنش رو

نمیتونستم ببینم ... زل زده بود به من انگار میخواست چیزی بگه ولی زبونش رو بریده بودن و قلبش رو درآورده بودن ...» پس از گفتن این حرفها، حس کرد موجی از سرما از پشت سرش حرکت کرد او جرات نداشت پشت سر خود را نگاه کند.

بیه بینگجی لبخندی زد و گفت: «اشکالی نداره، حتما بخاطر خبرای امروز ترسیدی و توهم دیدی ... یا شاید فکر میکنی رویایی که دیدی واقعی بوده دیگه بهش فکر نکن ... برو بگیر بخواب.»

بهر حال موجودات فراطبیعی چیزی ورای راز بودند. چی یان هم یکجورهایی می ترسید ولی خجالت می کشید وحشت و بی فایده بودن خود را در برابر همکلاسیش آشکار کند که فقط بخاطر شنیدن خبر یک قتل از ترس زهره ترک شده است. پس سرش را تکان داد و دوباره رفت تا بخوابد.

امکان نداشت بتواند در چنین فاصله کوتاهی به خواب برود همین که چشمانش را بست منظره ای که دیده بود در برابر نگاهش ظاهر شد. نیمه های شب بود . چی یان خجالت میکشید بیش از اینها بیه بینگجی را اذیت کند پس تنها گوشی خود را برداشته و با آن سرگرم شد.

ولی دائم احساس میکرد کسی به او خیره شده و این حس را مستقیماً از بالکن دریافت میکرد.

او نیمه شب هم اتاقی خود را بیدار کرد اصلاً شاید همین الان خوابیده بود؟! چی یان نمیخواست برای بار دوم او را بیدار کند ولی اگر موضوع الان برایش

حل نمیشد نمیتوانست بر ترسش غلبه کند و ذهنش آرام نمیگرفت. پس از مدت زیادی تردید بالاخره جرات پیدا کرد تا دوباره بیرون پنجره را تماشا کند —

آن چیز دهان بدون زبانش را باز کرده و لبخندی پوچ تحویلش داد.

چی یان اینبار فریاد نزد دیوانه وار از تخت پایین پرید خم شد و تخت بیه بینگجی را گرفت. جرات نداشت به هیچ جای دیگری نگاه کند جوری که انگار به آخرین امید خود چنگ زده نردبان تخت او را گرفته و بالا رفت سپس محکم پتویش را چنگ زد.

امکان نداشت بیه بینگجی بخاطر این حرکات از خواب بیدار نشود او سر جای خود نشست و با چشمانی باز به چی یان خیره شد: «دوباره چی شده؟!»
چی یان سرش را به تندی تکان داد و نمیتوانست هیچ چیزی بگوید پیش از اینکه بتواند با ترس و رعشه حرف بزند چند نفس عمیق کشید: «... اون چیزه هنوز بیرونه ...»

دستانش می لرزیدند و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد.

بیه بینگجی کمی جا به جا شد و از سر تا پای چی یان را نگاه کرد بجز یک شورت ورزشی او چیز دیگر به تن نداشت بعد پتویش را لمس کرد و گفت: «فعلا بیا بالا، اونجا سرده ...»

ماه اکتبر بود و دمای هوا چندان بالا بنظر نمی آمد آنها بخاری یا تهویه هوا نداشتند که دما را بهتر کند اگر چی یان همینطور روی نرده می ایستاد حتما

سرما میخورد.

چی یان شبیه کسی که به او دستور داده باشند سریع از تخت بالا رفت. با دقت گوشه پتو را کشید و خودش را پوشاند.

بیه بینگجی سرش را چرخاند تا بیرون پنجره را تماشا کند: «اون بیرون هیچی نیست حتما اشتباهی دیدی خودتو ترسوندی.»

ولی چی یان دیگر جرات نداشت بیرون را تماشا کند.

بیه بینگجی به دیوار تکیه زد و گفت: «کنار من بخواب ولی مجبوری برگردی و یه پتو بیاری اینجا من یکی بیشتر ندارم.»

چی یان هنوز از ترس می لرزید. بخاطر اینکه بتواند با سرعت خودش را به آنجا برساند قدرت زیادی بخرج داده بود بهمین دلیل الان هیچ توانی نداشت و پاهایش می لرزیدند. او حرفهای بیه بینگجی را شنید اما نمیتوانست تکان بخورد مانند احمق ها همانطور نشسته و ظاهری رقت انگیز به خود گرفت. بیه بینگجی پتویش را بالاتر آورد: «بیا بگیر بخواب ... دیگه داره صبح میشه بهتره یه مدت همینطوری بمونیم.»

چی یان مدتی مردد ماند ولی بعد پذیرفت درحالیکه سرش کنار بیه بینگجی بود به آرامی گفت: «ممنونم.»

تخته‌های خوابگاهی تنها یک متر پهنا داشتند و دو مرد جوان مجبور بودند به سختی و فشرده کنار هم دراز بکشند. آنها به پهلوی خوابیده و کمرهایشان بهم

چسبیده بود بهمین دلیل در امان بودند.

چی یان شدیداً ترسیده بود تا جایی که وقتی کمی احساس آرامش کرد بدنش شل شده و بخواب رفت.

روز بعد وقتی چشم‌هایش را باز کرد اتاق روشن شده و نفسی را کنار گردن خود احساس میکرد. کمی سرش را چرخاند و متوجه شد ییه بینگجی جا به جا شده و حالا سرش کنار گردن چی یان قرار داشت دست راستش را هم روی کمر او گذاشته بود. بدنشان بهم نزدیک بود و چنان بنظر می آمد انگار او را در آغوش گرفته است.

چیز شرم آورتر این بود که باید با چیزی که به بدنش مالیده میشد مواجه شود. چی یان دهانش را باز کرد و حیرت زده بر جای خود خشکش زد.

شب قبل او خواب ییه بینگجی را بهم زد و نتوانست بیشتر از چند ساعت استراحت کند الان هم بشدت خجالت میکشید بیدارش کند سعی کرد حالت خود را تغییر بدهد و به سمت جلو حرکت کند ولی بخاطر کمبود جا دست ییه بینگجی محکمتر دورش پیچید و تلاش او بی فایده ماند انگار دست بینگجی برای پذیرایی از او پیشقدم شده بود.

صورت چی یان سرخ شد، دندان بهم سایید، چشمانش را بست و تصمیم گرفت وانمود کند چیزی نمیبیند. بهر حال ... خودش زودی خوبی میشه درسته؟

باتوجه به اینکه اتفاقی که رخ داده اول صبح وبدون آگاهی ییه بینگجی بود و او دیشب ترسیده و برای او مشکل درست کرده بود وقتی بیدار شد جرات

نمیکرد در صورت ییه بینگجی نگاه کند. حتی گوشه‌هایش سرخ بودند.

ییه بینگجی بدون عجله چشمانش را باز کرد و دستش را برداشت و جوری که انگار سعی داشت موقعیت را درست کند گفت: «بینم خیلی بهت فشار آوردم؟»

او آنقدر به چی یان نزدیک بود که نفسش به گوشه‌ها و گردنش برخورد میکرد. چی یان به تندی سرش را تکان داد و گفت: «نه امم نه ... خیلی بابت دیشب ازت ممنونم.»

نشست، جرات نمیکرد به بینگجی نگاه کند. ییه بینگجی چشمهایش را میمالید و با صورتی که به نظر میرسید لبخند میزد ولی اینطور نبود گفت: «دیگه همه چی خوبه، اینقدر با فکر و خیال خودتو اذیت نکن تو این دنیا هیچ شبی نیست این چیزا رو میگن که مردم رو گول بزنن.»

چی یان سرش را تکان داد و از تخت پایین رفت. به سمت وسایل خودش رفت و لباس پوشید. ناخودآگاه بیرون پنجره را نگاه میکرد، آسمان روشن و درخشان بود.

مشخصا هیچ کس یا هیچ چیزی آنجا نبود.

.
. .

